به نام خدا

نام داستان... #آقای\_فازمتر ...

قسمت اول

نویسنده: آرزو امانی.

بالاخره صاحب خونه شدیم...با خون دل...با کلی قرض...بابا پیر شد سره خرید این خونه...اما بالاخره شد...امروز میرفتیم که بنگاه دار خونه رو نشونمون بده....ساختمان ۴طبقه...که هر طبقه دو واحد داشت...خونه ما طبقه دوم بود...یک خونه ۷۵متری ...دو خوابه...بدک نبود...اما زیادم عالی نبود...خیلی خرج باید میکردی تا بشه خونه...اما با پول بابای من چیزی بهتر از این نصیبمون نمیشد...تنها خوبیش این بود که درو دیوارش تمیز بود...بنگاه دار حسابی تعریف میکرد...چقدر حرف میزد...هرکی ندونه فکر میکنه با دسته کورها طرفه...خوبه داریم با چشمهامون میبینیم همچین مالیم نیستا...ولی ول کن نبود...به رسم عادت همیشگیم یه ابرومو انداختم بالا و یک نچ بلند گفتم ...همه برگشتن سمتم...چشم دوختم تو چشمه بنگاهیه...که یه مرد سی و خورده ای سال بود...گفتم آقا ساختمون دوبلکس تو شهرک غرب که نشونمون نمیدی؟؟!!جا خورد...مامانم چادرشو باز و بسته کرد و با دندونش لبشو گاز گرفت که یعنی هیچی نگو...بابامم اشاره کرد که یعنی باز شروع نکن...ولی من اعصابم داغون بود...بنگاهیه هم کم نیاورد انگار بدش نمیومد دهن به دهنم بزاره...گفت خانم میخوای با این پولتون ببرمتون ساختمونهای اقدسیه رو نشونتون بدم؟!!!یه پوزخند زدم گفتم نه....لازم نکرده ,به گروه خونیه بنگاه شما نمیاد بالاتر از پامنار رو تو دستو بالتون داشته باشید...قرمز کرد...امید خوشش اومد از حاضر جوابیه من...با شصته دستش برام لایک فرستاد....بنگاهیه خونش به جوش اومد ...گفت آقا بیا برو همه جارو ببین...این ظاهرو باطن خونست بعد نیایید بگید فلان جاش اینطوری بود...بابام گفت ...نه آقا ما پسند کردیم....دلم برای بابای زحمت کشم سوخت............

خیلی زود کارهای چیدن خونه رو شروع کردیم...اما برق کشی واحدمون داغون بود...هیچ کدوم از کلید پریزها درست نبود...به قول امید آدم یاده این فیلم ترسناکها میفتاد تو این خونه...هیچیش سره جاش نبود....ولی من با اخم بهش میفهموندم که جلو بابا انقد نق نق نکنه......

مشغول چیدن وسایل شدیم...که در واحدمون زده شد...امید پرید در رو باز کرد...یک خانم لاغر آندام بود که برامون یک سینی چایی اورده بود...سلام کرد...خودش رو همسایه واحد روبروییمون معرفی کرد...ازش بابت چایی تشکر کردیم...گفت هر کاری,داشتید خبرم کنید...بعد گفت زنگ واحدتون خرابه ؟چون دوبار زدم اما انگار صدا نداد...مامانم گفت بله همه کلید پریزها خرابه...باید برق کار بیاریم...خانم همسایه گفت نه...پسرم از این کارها سر رشته داره اون میاد براتون درست میکنه خیالتون راحت...خوشحالی رو تو چشمم بابای خوبم دیدم...........

شب از خستگی هر کی یک طرف ولو شده بود...صدای در اومد...امید پرید در رو باز کرد خانم همسایه بود با یک پسر جوون....یک جعبه ابزارم دستش بود...پس آقا زاده اومده که به همسایه تازه وارد خدمت کنه...سلام کرد و به بابا و امید دست داد...به منو مامان هم یک سلام محجوبانه داد...تو دلم یه علیک گنده بهش گفتم....چقدر متین به نظر میرسید...تو دلم گفتم آوا ...تورو خدا این یکی رو دیگه سوژه نکن...از حرف خودم خندم گرفت...گفتم تا خودش سوژه دستم نده مگه مریضم جوون مردم رو سوژه کنم...........

یکی یکی کلید پریزهارو چک کرد...رو به بابا کرد گفت آقای مجیدی اینا خیلی داغونن باید اساسی درست شن...بعید,میدونم امشب همشون درست بشه...بابا گفت حالا جاهای ضروری رو زحمتشو بکش باقیش باشه واسه بعد...منظور بابا از جای ضروری توالت بود...چون امید سریع برگشت به من نگاه کرد و هر دو پقی زدیم زیره خنده....پسره که حالا فهمیدیم اسم علی رضاست...فوری برگشت منو امید رو نگاه کرد...باز مامان لباشو گاز گرفت.....بابا هم سری از رو تاسف برای منو امید تکون داد....با امید از جلو چشمشون در رفتیم..........

اول از همه برق توالت درست شد...انگار از خنده منو امید فهمید...خوشم اومد بچه باهوشی بود....دیگه دیر وقت بود برای

همین رفتن تا ما هم استراحت کنیم........

قسمت دوم

فردا جمعه بود و پسر همسایه بازم اومد ولی ایندفعه خانوادگی اومدن...باباش هم اومد که کمک کنه...چه بابای باحالی داشت چنان گرم گرفت باهامون که انگار چندین ساله ما رو میشناسه...یکی یکی علی رضا کلید هارو درست میکرد...و بابا خوشحال میشد...تا میرفت سراغ پریز بعدی بابا سریع شارژ گوشیشو میبرد تا چک کنه درست شده یا نه...و این از چشمهای تیز بین منو امید که دنبال سوژه بودیم دور نموند ...امید با چشمک بهم فهموند که مطلبو گرفته و هر دو یواشکی زدیم زیره خنده...ولی از شانس گند من علیرضا دید خندمو...وای نکنه این به خودش بگیره؟؟؟اخماشو کرد تو هم و مشغول کارش شد....بفرما همون شد که فکر میکردم آقا به خودش گرفت...تو دلم یک به درک خوشگل حوالش کردم و رفتم سراغ کارهای خودم تو اتاقم...داشتم عروسکهامو میچیدم که دره اتاقم زده شد...فکر کردم امیده...آخه تو همه گند,اخلاقیاش این اخلاق رو داره که هر جا میره اول در میزنه...گفتم بیا تو...اصلا هم بر نگشتم ببینم کیه...شالمم از رو سرم افتاده بود...که دیدم علیرضاست...یه یالله گفت...فوری برگشتم...وسط اتاق بود...پسره پرو حالا که قشنگ دید زده یالله میگه...گفتم بله...گفت پریزهای اتاق شما هم خرابه؟گفتم این که سوال کردن نداره...این خونه همه کلید پیرزهاش عین دندونهای صاحب خونه قبلی خرابه...چشماش درشت شد...گفت بله؟...وای آوا گندت بزنن...اگه لال شی کسی ناراحت نمیشه ها...گفتم ببخشید من چک نکردم میشه خودتون چک کنید...گفت پس بی زحمت...فازمتر رو از پدرتون بگیرید بیارید...گفتم اوکی...اوه چه با کلاس شدم...سریع فازمترو از بابا گرفتم و برگشتم تو اتاق...اونم تو جعبه ابزارش دنبال یک چیزی میگشت....اومدم تیریپ خبره بگیرم رفتم فاز مترو یکی یکی تو سوراخ های پریز کردم...بازم یه ابروم ناخوداگاه بالا رفته بود این استایلم بود مثلا میخواستم بگم من خیلی واردم...دیدم اومد کنارم دست به سینه ایستاد...رو کردم بهش گفتم هیچ کدوم سالم نیست علی آقا...یک لبخند کجکی اومد رو لباش...گفت چه جالب...اونوقت از کجا فهمیدید؟...گفتم کاری نداره که فازمترو که میزنم توش,چراغش روشن نمیشه...خندش پررنگ تر شد...گفت همینطوری که چراغش روشن نمیشه..باید اون دکمه وسطشو فشار بدی خانمممم...خانمشو کش دار و با تیکه گفت...وای خاک تو سرم راست میگه...یک دکمه وسطش,داشت...ابروم رفت... کف دستشو اورد جلو...که فازمترو بزارم تو دستش...حس کردم تو دلش گفت بیا برو اونور جوجه بزار باد بیاد...البته اینا همه حدسیات منه...لبخند رو لباش بود هنوز...این اعصابمو بدتر خورد,میکرد....بیا آوا بس که دنباله سوژه بودی ازش...خودت سوژه شدی براش...چوب خدا صدا نداره...این جمله رو باید با اب طلا نوشت...قربون دهنه هرکی که این جمله رو گفته...حالا از شانس گنده من تمام پریزهای اتاقم برقش سالم بود....بابامو باباش اومدن تو اتاق تا ببینن اوضاع اتاق من چطوره؟…بابام رو به علیرضا گفت اینجا اوضاعش چطوره مهندس؟ چییییی؟مهندس....طرف مهندسه یا بابا داره هندونه میزاره زیره بغلش؟!!!!گفت خوشبختانه آقای مجیدی اینجا سالمه احتمالا از اینا زیاد استفاده نمیکردن...زود پریدم وسط حرفش گفتم احتمالا این کلید پریزها واسه یه خانم دکتر بوده که صبح به صبح موبایلشو میزده تو شارژ....صدای خنده بابا و باباش باهم رفت بالا...یک نیم نگاه کرد ...خندش گرفت اما نخواست بهمم رو بده...مثلا میخواست بگه برو بچه ...کار تقریبا تموم شده بود...بابا رفت از بیرون غذا گرفت...هفت پرس کوبیده...امید یواشکی بهم گفت خدا رو شکر اینا اومدن, وگرنه امروزم تخم مرغ به خیکمون میبستن....تو دلم خندیدم...دیگه سفره رو پهن کردیم اولش,مخالفت میکردن اما وقتی اصرار مامان و بابارو دیدن قبول کردن...همه نشستیم دوره سفره...من معتقدم که بدشانسم اما امروز فهمیدم که خیلی خیلی بدشانسم...خدایا اون موقع که داشتی شانس هارو تقسیم میکردی من دقیقا تو کدوم صف بودم...آخه دقیقا تنها جای خالی دوره سفره روبرو مهندس نصیبم شد...انگار اونم خوشش نیومد که من روبروشم...من زرنگتر از این حرفا بودم...تو دلم گفتم پرو خونه خودمونه سفره خودمونه هر جا عشقم بکشه میشینم....به به کوبیده...ای کاش اینا نبودن...آخه من کباب خوردنم یک ذره خاصه...البته منو امید کباب خوردمون یک ذره خاصه...منو داداشم عادت داشتیم کباب رو با دست به تیکه های مساوی تقسیم میکردیم...اعتقادی به چنگال نداشتیم تو این مورد...اما انگار امروز باید با کلاس جلوه میکردیم...بابام گفت بسم ا ...,این یعنی سوت بخور بخور زده شد...دره ظرفمو که باز کردم اب دهنم راه افتاد...متوجه سنگینی یک نگاه شدم...دیدم امیده...اونم داشت به اون چیزی فکر میکرد که من فکر میکردم...همون موضوع تقسیم کباب با دست....بهش اخمی کوچیکی کردم که ایندفعه نه...خیلی گرسنم بود

قسمت سوم

اومدم دره سماق رو باز کنم حدس زدم از این نایلون سفت هاست واسه همین محکم دو طرفشو کشیدم...یه عالمه سماق به شکل تپه ریخت تو کبابم...واییی کباب نازنینم...سریع همرو نگاه کردم ببینم کی این صحنه رو دیده که دیدم هیشگی حواسش نبود...چشمم به مهندس افتاد که باز یه لبخند کجکی تحویلم داد....وایی پس این شازده دسته گلمو دید...فوری خودمو زدم به کوچه علی چپ...از هولم واسه اینکه حواسشو از ظرف غذام پرت کنم زود شیشه دوغ رو گرفتم دستم تا باز کنم تا برای همه بریزم...خواستم زورمو نشونش بدم با یک چرخش,درشو باز کردم....وایییییییییی گاز و کف دوغ از همه جاش زد بیرون گند زد به سفره...صدای خنده آنفجاری امید...دیگه اعتماد به نفسمو به زیره صفر درجه رسوند... هول کرده بودم نمیدونستم درشو چطوری ببندم...همه شوکه شده بودن...سریع بطری رو از دستم گرفت درشو بست...یک نگاه به خودم کردم...همه جام کف دوغ بود...از خجالت سرمو بالا نکردم...اصلا متوجه حرفاشون نشدم...فقط,تودلم به خودم فحش میدادم...کباب کوفتم شد...خنده های گاه و بیگاه امیدم رو مخم بود...حق داشت منم بودم میخندیدم...یک اخمی بهش کردم تا خودشو جمع و جور کنه...مراسم پر فیض ناهار زیر نگاه های مهندس تمام شد و اونا بعد از صرف چایی تشریفشونو بردن...امروز خوب خودمو نشون دادم ...گندی نبود که نزده باشم....خدایا قربونت برم این جوجه مهندس برام دست نگیره...

قسمت چهارم

به همت مهندس...دیگه برق کشی ساختمونمون درست شد... بابا هم از فردا باید میرفت سره کار...چون مرخصیش تمام شده بود....تلویزیون رو زدیم تو برق آخه دوشنبه بود و الان عادل جون شروع میشد...منو امید عاشق برنامه نود بودیم ...وایی پس چرا برفکه...امید کابل هارو چک کرد...ولی درست نشد...گفتم امید بپر بالا پشت بوم ببین این چه مرگشه؟!!گفت تو این تاریکی...گفتم موبایلتو ببر چراغ داره که ...امید گفت باشه درست شد تک بزنیا...گفتم باشه...رفت ومن منتظر بودم درست شه...هنوز نرفته برگشت...گفت آوا ما اصلا آنتن نداریم...گفتم یعنی چی؟گفت بیا برو خودت ببین...شالم و

انداختم رو سرم رفتم بالا ...راست میگفت ما آنتن نداشتیم...تف تو این شانس...گفتم امید برو به مهندس بگو بیاد بالا برامون درست کنه...گفت من روم نمیشه آوا...الان میگه دیگه هرچی میشه میان به ما میگن...بیراه هم نمی گفت...گفتم پس من یک فکری دارم ...گفت چی گفتم بیا بریم تا بهت بگم...اومدیم پایین...یو اس بی رو دادم دستش,گفتم ببر بده بهش بگو برامون تو این نود رو ضبط,کن ....جا خورد...گفت برو بابا آوا خنگ شدی؟الان با خودش میگه مثلا خیلی واجبه؟…گفتم پس گمشو اونور خودم میرم...شالمو انداختم سرم رفتم در خونشون آروم دوتا تق به در زدم آخه 11 شب بود...خودش درو باز کرد ...سلام کردم...تعجب کرد جوابمو داد...یو اس بی رو دادم بهش گفتم ببخشید تی ویتون یو اس بی خوره؟گفت بله چطور؟؟گفتم بی زحمت بزنید به تی ویتون نود رو ضبط کنید برامون...آخه امشب میخوام ببینم گل پرسپولیس افساید بود یا درست بود...خندش گرفت...گفت مگه خودتون تلویزیون ندارید...اخ جون زدم به هدف...گفتم تلویزیون داریم آنتن نداریم...گفت باشه بدید بهم ...گفتم مرسی فردا امید رو میفرستم بگیره ازتون...گفت باشه شب بخیر...منم اومدم تو ...به امید گفتم به امید خدا فردا آنتنمونم درست میشه...گفت تو دیگه کی هستی آوا ... فردا آنتنمون به همت مهندس درست شد...و این یعنی نبوغ آوا........

روزها میگذشت...و من تازه داشت از خونه جدیدمون و محلمون خوشم میومد...رفت امد ما هم با خانواده مهندس بیشتر شده بود...مهندس یک خواهر داشت که ازدواج کرده بود پس فهمیدم تک فرزند نیست...چندباری هم خواهرشو دیدم دختره گرمی بود...کلا خانواده گرمی داشت عین خانواده خودم.........

یک روز که رفته بودم برای مامان خرید کنم سره خیابون دیدم یک ماشین بوق زد...محلش ندادم ...اما دوتا پشت هم دوباره بوق زد...خواستم فحش خواهر مادر بدم که دیدم گفت خانم مجیدی اگه منزل تشریف میبرید بفرمایید بالا...اوه اوه شانس اوردم زود فهمیدم وگرنه چهارتا از اون فحشای بالای هجده سال ازم میشنید...سلام کردم...گفتم عههه شماید؟مزاحم نیستم ؟…گفت نخیر بفرمایید...خیلی شیک و مجلسی رفتم صندلی عقب نشستم...تا دم خونه حرفی نزدیم...ماشینشم یک ۲۰۶ سفید بود...همون ماشینی که دوست داشتم...منو پیاده کرد ازش تشکر کردم اونم با یک عصرتون بخیر مثلا نشون داد خیلی های کلاسه..........

قسمت پنجم

امید از مدرسه اومد با یک عالمه فیلم...فیلمهای ترسناک که شبا دوتایی از ترس توالت نمیرفتیم...یواشکی اومد بهم نشونشون داد...بوسش کردم...امید ۱۴سالش بود اما بیشتر از عقلش میفهمید...تربیت شده خودم بود!!!! اختلاف سنیمون ۹سال بود...من لیسانس ادبیاتمو گرفته بودم و خونه نشین شده بودم...کار پیدا نمیکردم و این باعث شده بود که کلا دل سرد بشم..........منتظر بودیم مامان و بابا بخوابن تا فیلم رو نگاه کنیم...بالاخره خوابیدن...فیلم رو گذاشتیم...اسم فیلم تپه ها چشم دارن بود...اوایلش عادی بود اما کم کم ترسناک میشد...هرچی فیلم جلو میرفت منو امید بیشتر بهم میچسبیدیم...امید گفت آوا بیا خاموشش کنیم من شب خوابم نمیبره یه دونه زدم تو سرش گفتم بچه ای مگه؟گفت نه ...گفتم پس بشین سره جات...گفت باشه فقط تو رو خدا حرکت نکن آوا منو نترسونیا...گفتم باشه...آخه عادتم بود جاهای حساس فیلم یه پخ میکردم که امید شش متر میپرید بالا...جاهای حساس,فیلم بود که صدای تق تق در اومد...برقای خونه همه خاموش بود...به امید نگاه کردم...گفت آوا کیه...منم ترسیده بودم...بلند شدم برم درو باز کنم گفت نرو آوا...گفتم گمشو پاشو بیا ...گفت من نمیام...وای خدا مرد مارو نگاه کن...رفتم درو باز کردم...راستش منم میترسیدم...اروم درو باز کردم...هه...مهندس بود...گفت خدا رو شکر که بیدارید...سلام ...بیدارتون کردم!…گفتم سلام نه بیدار بودم....گفت شرمنده ام ...ژلوفن دارید؟…گفتم واسه چی میخواهید بعد تو دلم گفتم آخه به تو چه دختر...سرشو گرفت ...گفت داره سرم منفجر میشه...اگه دارید لطف میکنید یه دونه بدید...تازه یادم افتاد بدون روسری رفتم درو باز کردم...اینو از نگاه رو به زمینش فهمیدم...خاک تو سرم...سریع پریدم تو روسری انداختم سرم...با جعبه قرص رفتم جلوی در...به دیوار تکیه داده بود...تو تاریکی خوب نمیدیدمش...چراغ قوه گوشیمو روشن کردم جعبه رو دادم دستش...دنبال گشتم بالاخره پیدا کردم دادم بهش...گفت ممنون آوا خانم...ببخشید شب بخیر..........ادامه فیلم رو میدیدیم که دیدم یک صداهایی از تو راهرو میاد...رفتم پشت در...گوشمو چسبوندم به در...صدای علی بود که داشت مادرشو آروم میکرد...مادر آروم باش من چیزیم نیست...گریه مادرش با حرفای باباش قاطی شده بود...نمیتونستم بفههم چی شده

قسمت ششم

باباش گفت بشین رو پله...تا کفشاتو پات کنم...وایی انقد حالش بد بود؟صدای مامانش میومد که میگفت بزار آقای مجیدی رو بیدار کنیم تا بیاد کمک کنه ببریمش بیمارستان ....علی رضا گفت مامان ساعت از یک گذشته من چیزیم نیست...که صدای گروپی اومد...جیغ زدن مادر و فریاد باباش با هم بالا رفت...هول کردم همینطوری پریدم تو راهرو...علی کف پاگرد ولو شده بود...امیدم پرید بیرون از صدای گریه مادرش مامان و بابا هم بیدار شدن...همه هول شده بودیم...بابا کمک کرد بردنش پایین تا سواره ماشینش کنن...سریع بابا برگشت بالا حاضر شد باهاشون رفت...منو مامان و امید رو پله ها نشستیم...خدایا اصلا چی شد؟؟؟!!!!امید گفت آوا مگه مرد ها هم غش میکنن؟یک دونه زدم تو سرش گفتم مگه اسکل زن و مرد داره؟؟؟

همه خواب از سرمون پریده بود...به بابا زنگ زدیم گفت سرم بهش وصل کردن دکتر گفته بخاطره فشار کاری اینطوری شده...خدا رو شکر کردیم...ساعت چهارونیم صبح بود که اومدن...منو مامان رفتیم جلو در واحدمون...رنگش پریده بود...بهش سلام کردم...گفتم بهترید؟؟؟گفت بله ممنون...از همه ما عذرخواهی کردن و رفتن خونشون...ما هم خوابیدیم..........

فردا صبح داشتم میرفتم نون بخرم برای صبحونه که دیدم اونم از خونه زد بیرون...اوه اوه چه تیپی هم زده بود ناکس...تیپ خودم رو باهاش مقایسه کردم...خاک تو سرت آوا ...این همه مانتو داری ...حالا باید بی رنگ و رو رفته ترینشونو میپوشیدی شلوارمم خیلی گشاد بود...خداروشکر که دمپایی پام نبود...آخه نونوایی نزدیکه خونمون بود...گاهی وقتا با دمپایی میرفتم........

سلام داد ...جواب دادم ..گفتم بهترید؟…گفت بله ممنونم...داشت کفشاشو از جا کفشی با وسواس انتخاب میکرد...منم به بهونه اینکه دارم کیف پولمو چک میکنم همونجا واستادم ولی در اصل میخواستم ببینم چندتا کفش داره و چی رو انتخاب میکنه...اوه اوه...تعداد کفشاش از من بیشتر بود...انگار فهمید الکی وایسادم...چون سرشو با سرعت به سمتم برگردوند...دستپاچه شدم ...گفتم شما نون نمیخواهید...وایی آوا چی میگی؟!گفت ممنون ما صبحونه خوردیم....گفتم پس خداحافظ...تو کوچه تو صف بودم که با ماشینش رد شد یک نگاهم بهم کرد که از خجالت اب شدم...خدایا چرا منو انقد جلو این ضایع میکنی؟ حالا همیشه این موقع ها پرنده هم دمه نونوایی پر نمیزنه همین امروز باید هشت نفر جلوم باشه؟؟

قسمت هفتم

تابستون داشت میومد و امید داشت حسابی درس میخوند که امتحانهای خرداد رو خوب بده و بتونه بره شیراز پیش عزیز...آخه پسر عمه ها و پسر عمو ها همه باهم قرار گذاشته بودن که تابستون حسابی درس بخونن تا بتونن این سه ماه رو برن پیش عزیز تو شیراز. ..

امتحانهای خرداد تموم شد و امید استرس داشت...چند روز بود که همش زیره گوشم وز وز میکرد که من برم کارنامه اش رو بگیرم...میترسید گند زده باشه...بالاخره من رفتم مدرسش...استرس امید به جونه منم افتاده بود...وقتی گفتم خواهره امید مجیدیم...ناظمشون عینکشو رو بینیش جا به جا کرد و دنباله کارنامش گشت...یک نگاه اجمالی کرد بهشو گفت مبارکه خانم قبول شده شیرینی ما فراموش نشه........ امید رو بابا با بچه ها راهی شیراز کرد....خونه خیلی ساکت شده بود...دلم گرفت....برای همین رفتم حاضر شدم که یکم پیاده روی کنم...بیشعور دم رفتن برام زبون درازی کرد...راستش منم میخواستم برم باهاش, اما بابا گفت خوبیت نداره یک دخترو با پنج تا پسر راهی کنم...همچین میگفت پسر انگار چند سالشون بود...همشون ۱۴...۱۵بودن دیگه....ساعت 6 بود که زدم بیرون هوا داشت بوی تابستون میگرفت...همین که رسیدم جلو در...اقا مهندسم زد بیرون...تو کوچه بودیم هردو...سلام کردم....جوابمو داد...راه افتادم اونم راه افتاد ...وا اینم پیاده میخواد بیاد؟…اروم کردم تا اون رد شه...اونم گویا قصدش همین بود... اونم آروم کرد تا من رد شم...دقیقا با اینکار شونه به شونه شدیم...گیج شده بودم...هی عقب جلو میشدیم....اونم انگار گیج شده بود...اخر من وایستادم...گفتم شما بفرمایید...گفت ممنون...یک لبخند کجکی هم تحویلم داد...صبر کردم یکم دورشه که باز هم قدم نشیم...راه افتادم....فاصلمون یه سی چهل متر بود...یکم که جلو رفتم سره یک خیابون یک ماشین نگه داشت جلوم...یک پراید...شروع کرد چرت و پرت گفتن....حالا اون روز یکم خوشتیپ کرده بودما شانس رو ببین؟!!!!!!...اراجیفی بود که هی میگفت...من هی تو دلم میگفتم آوا صبور باش...صبور...اما مگه اون خرمگس آرامش برام میذاشت...دیگه دقیقا جلوم نگه داشت...ایششش چقدرم زشت بود...گفت بپر بالا خانم خوشگله بریم دور دور...تو دلم گفتم نه پس دلش فحشای خاک برسری میخواد...وایستادم دقیقا سمت پنجره شاگرد...کمی خم شدم که قشنگ صورتمو ببینه...گفتم هووی یارو میخوای بری دور دور سرت گیج نره یک وقت؟!!!!…اینو در حالی میگفتم که باز یک تای ابروم بالا رفته بود ...با وقاحت تمام گفت من بی تو سرم گیج میره خانم خوشگله...پس بپر بالا...با پام یدونه محکم زدم تو قالپاق ماشینش...یکم فرو رفتگی پیدا کرد...گفت چته رم کردی؟!گفتم خفه شو عوضی...مردی بیا پایین تا نشونت بدم...گفت برو بچه زر زر نکن...مال این حرفا نیستی جوجو...گفتم جوجو خواهرته ,مادرته...اون بابای بی پدرته که تو رو تربیت کرده...قاطی کرده بودم...گفت دهنتو ببند تو بی پدری که این موقع تو خیابون پرسه میزنی...چیییی...به من گفت بی پدر؟!!…رو بد نقطه ای دست گذاشت...حالیم نبود دیگه چیکار میکنم...سریع پریدم اونور ماشین در ماشینو باز کردم یقه اش رو گرفتم اوردمش پایین یک چک آب دار خوابوندم تو گوشش...جا خورده بود...توقع نداشت این کار رو بکنم...چون هنوز مات زده نگام میکرد

قسمت هشتم

کم کم به خودش اومد...کم کم صورتش قرمز شد...مثل گربه ی تو تام و جری...منتظر بودم از شدت قرمزی دود از گوشاش بزنه بیرون...هر دو تو همون حالت بودیم انگار زمان وایستاده بود...اونم یک دونه خوابوند تو گوشم...یک ور صورتم سوخت... تو دلم گفتم مادر زاده نشده کسی بزنه تو گوشم...عصبانیتم به اوج رسید ...یک لگد خوابوندم تو پاش...فکر کنم محکم زدم چون پای خودمم بد جور درد گرفت...دعوا بالا گرفت اون میزد من میزدم...فکر کنم فهمید چیزی به عنوان لطافت زنانگی در من نیست...چون افسار پاره کرده بود و محکم میزد...دستش بشکنه یک دونه زد تو شکمم...اییییییی...چقدر درد,داشت نفسم گرفت...نشستم رو زمین...شروع کرد فحشای رکیک دادن...از اونا که از شنیدنش تو تنهاییت هم خجالت میکشی...با اون شکم دردم بلند شدم یک لگد محکم خوابوندم جایی که نباید میزدم...حالا اون نشست....اخیش دلم خنک شد...تف تو این شانس هیچکسم نبود بیاد,ما رو سوا کنه...بازم تو اون حالت بدترین فحشارو میداد...همه این چیزا تو کمتر از دو دقیقه اتفاق افتاد....ملت جمع شدن دورمون...بالاخره سوامون کردن...وقتی اونو به زور سوار ماشین کردن رو کرد به من گفت دارم برات ببین چه بلایی سرت بیارم!!!....تو دلم یک مثبت هجده بارش کردم...دیگه ملت متفرقه شدن منم خاکی و پاکی و له و په با شکم درد و صورت کبود برگشتم خونه...تو راه همه با تعجب نگام میکردن تو راه مهندس با کلی خرید داشت بهم نزدیک میشد...وایی خدا این که اینوری رفت حالا چرا از رو به رو میومد خواستم خودمو بزنم به کوچه علی چپ ولی فایده نداشت هردو متوجه هم شدیم...به ده متریش رسیدم

قسمت نهم

رسیدیم بهم...سلام کرد اما با تعجب...قیافم حتما داغون بود که اینطوری هاج و واج نگام میکرد...بی حوصله درو باز کردم اونم دقیقا پشتم بود...شکمم درد میکرد...هنوز پامو نذاشته بودم تو ساختمون که گفت آوا خانم؟ تو دلم گفتم مهندس سوال نپرس که اعصابم داغونه...بر نگشتم ...فقط,گفتم بله؟گفت چرا صورتتون اینطوری شده چرا انقد لباساتون خاکی و....نذاشتم ادامه بده...سریع برگشتم طرفش گفتم به شما مربوط نیست...چیه فکر کردی حالا دو بار اومدی فازمتر کردی تو سوراخ های پریزمون دیگه همه کاره ای؟!!!…چشماش از تعجب درشت شد...وای آوا چی میگی؟!این بدبخت مگه چی گفت...از خجالت حرفم سریع دویدم سمته خونه............... اون شب به بابا و مامان گفتم کتک کاری کردم...بابا چیزی نگفت...شاید بدشم نمیومد دخترش حواسش به خودش هست...اما مامان یک ریز نق میزد..........

روزها میگذشت و منو مهندس,دیگه حتی بهم سلام هم نمیدادیم...مقصر من بودم...اما اون روز باید, درد هامو سره یکی خالی میکردم...کی بهتر از مهندس........... یک روز مامان و بابا رفتن خونه دایی ...گویا دوباره فشارش,بالا رفته بود و حالش بد شده بود...من ترجیح دادم بمونم خونه...دلم گرفته بود...آخه امید که خونه نباشه من با کی کل کل میکردم تا سبک شم...ساعت ده بود که گوشیمو برداشتم رفتم تو حیاط ساختمون کناره باغچه کوچیکش نشستم... تو فاز غم بودم... همه اهنگهای مرتضی پاشایی رو دونه دونه گوش میدادم...آروم شده بودم...که در باز شد مهندس اومد تو...وای بیا اینم شانس من...موندم سلام کنم یا نه ...تو دلم گفتم ولش کن...سرمو انداختم پایین...که مثلا بیا برو رد شو...که اومد دقیقا جلوم وایستاد...سرمو بالا کردم ببینم چیکار داره...دیدم که خیلی جدی داره نگام میکنه....گفتم امرتون؟!!!گفت خونتون نمیتونید اهنگ گوش کنید؟!!!منظورشو نفهمیدم ...گفتم چطور....گفت یک نگاه به دور برتون کنید میفهمید شب بخیر ....شب بخیر رو با عصبانیت گفت...رفت و منو تو فکر برد ...مگه دور و برم چیه؟…یک نگاه به بالا به ساختمون ها کردم دیدم دوتا پسر تا کمر از پنجره اومدن بیرون دارن منو نگاه میکنن...دقیقا ساختمون کناریمون بود ...که قشنگ به حیاط دید داشت....بلند شدم خودمو تکوندم با دست یک علامت خاک تو سرتون فرستادم و برگشتم تو ساختمون...دیدم به چهار چوب درشون تکیه داده...یک لبخند کجکی و حرص درار هم کنج لبش بود...منم یک تای ابروم رو دادم بالا رفتم تو درو محکم بهم کوبیدم...جا کلیدی خوشگلم از شدت ضربه افتاد شکست...وای مهندس جز جیگر بزنی که همش باعث خسارتی......... نیم ساعت بعد زنگ واحد زده شد...درو باز کردم یک سینی غذا دستش بود...سینی رو آورد جلو...سلامی بینمون رد و بدل نشد...گفتم شام خوردم...گفت جدی؟؟؟پس شب بخیر...وای آوا خفه بشی...گفتم نه صبر کنید...ما عادت نداریم دست کسی رو پس,بزنیم ...بازم از اون لبخند,یک وریاش زد...چقدم بهش میومد کثافت...گفتم از مامانتون تشکر کنید...گفت کسی خونمون نیست خودم درست کردم...وایی یعنی این کتلت ها کار این بود؟چه تزیینی هم کرده بود...حتی سالاد شیرازی هم گذاشته بود...گفتم آوا این کتلت بلده اما تو هنوز بلد نیستی یک برنج کته کنی.....تشکر کردم سینی رو گرفتم اومدم داخل خونه...حمله کردم به کتلتها...وای چه طعمی داشت... چه یک آندازه بود....به به ... خدایا آخه انصافه این مهندس دستپختش انقد خوب باشه اما من نه؟!!!.....تا ته خوردم...اخر سرم یک تیکه نون انداختم ته بشقاب ظرفشو تمیز کردم....خدا خیرش,بده...........

قسمت دهم

روزهای گرم تابستون میگذشت ..و من تازه فهمیدم علیرضا مهندس برقه و یک خونه داره...اما ترجیح داده تا زمان مجردی پیش,پدرش و مادرش باشه...هر روز مادرش میومد خونه از نجابت و خانمی دختر خواهرش سمیه خانم میگفت....انقد از کمالات این خانم شنیدم که وسوسه دیدنش به جونم افتاده بود.........

بالاخره موفق شدم یک روز این خانم رو ببینم....عصر بود مامان مهندس اومد منو مامان رو دعوت کرد خونش...ما هم رفتیم....سمیه خانمم تشریف داشت...خدایی خوشگل بود...خیلی هم متین و محجوب بود...حرف کشید به آشپزی و هنر...مامان سمیه و مامان مهندس شروع کردن تعریف از دستپخت سمیه ...دونه دونه از هنرهاش میگفتن...از شاهکارهای ربان دوزیش و قلاب بافیش...استرس گرفته بودم...آخه مامان من این جور موقع ها خوب بلد بود منو خفت بده...از همونی که میترسیدم سرم اومد....مامانم نه گذاشت نه برداشت گفت پس دسته راسته سمیه خانم رو سره آوای من...چون آوا هیچ هنری بلد نیست ...حتی آشپزی...حتی بلد نیست یک دمی گوجه درست کنه...بغضم گرفت....یه گردو انگار تو گلوم بود...وای خدا لبام نلرزه... همه نگاه ها رو من بود....مامان ول کن نبود ...داشت شاه کار هامو دونه دونه میگفت...دعا میکردم قضیه مهمونی خاله محترمو نگه...اما گفت...شاه کاری که هنوزم بعد از چند سال یادم میفته اعصابم بهم میریزه... دو سال پیش خاله مهمونی گرفته بود برای قبولی پسرش تو دانشگاه دولتی...تو مهمونی آش هم پخته بودن...همه مهمونا سره سفره نشسته بودن...یک ظرف بزرگ آش دادن دستم گفتن بزار سره سفره...ظرف علاوه بر سنگینی خیلی هم داغ بود...اما همین که نزدیک سفره رسیدم پام به لبه فرش گیر کرد با مخ رفتم تو سفره ظرف آش هم پرت شد رو مادر شوهره خاله...پیرزن بدبخت سوخت...گندی زدم که تا آخره مهمونی از اتاقشون بیرون نیومدم....از اون موقع هم دیگه تو مهمونیا همه برای خنده به من میگن آوا جان تو رو خدا تو بشین........مادر همه رو با آب و تاب تعریف میکرد و همه هم ساکت گوش میدادن...الان بود که گریه ام بگیره عذرخواهی کردم و زدم از خونشون بیرون درو که بستم زدم زیره گریه...هق هقم گرفت ....دیدم یکی از پله ها داره میاد بالا ...مهندس بود...صورتم از گریه خیس بود...رو پله ها وایستاد....گفت سلام ...چی شده آوا خانم؟!....فوری درو باز کردم رفتم تو....گند بزنن شانستو آوا, اشکاتو دید....دوست نداشتم کسی منو اینطوری ببینه...........

با مامان قهر بودم ولی بالاخره بابا آشتیمون داد.........

قسمت یازدهم

یک روز عصر مامان مهندس اومد خونمون ....حرف باز کشید به سمیه خانم!!!به مامانم گفت تورو خدا دعا کن این پسرم سر عقل بیاد بریم خواستگاری سمیه...مامانم گفت مگه مخالفه...مامانش گفت آره...میگه هر وقت وقتش بشه خودم میگم بهتون ....بابا سی و دو سالشه...سمیه هم کم خواستگار نداره که...میترسم از دستمون بپره...تورو خدا شما دعا کنید...مامانم گفت خواهرت راضیه؟؟...گفت خواهرم و شوهرش علی رضا رو میزارن رو تخم چشماشون...منتظر اشاره هستن از طرف ما...اما این پسره راضی بشو نیست....مامانم گفت غصه نخور شاید خودش یکی رو از همکاراش زیره نظر داره....مامانش گفت خدا کنه....بگه یکی رو میخوام خودم میرم براش,جلو...اما میترسم دیگه سنش بره بالا و زن نگیره..............

کامپیوترم خراب شده بود و میخواستم بدم بیرون برام درستش کنن...اما بابا میگفت اول به مهندس بگو شاید اون بتونه...هیچ رقمه راضی نشدن بدم بیرون برای تعمیر...منم از حرصم رفتم جلو درشون باباش در رو باز کرد بعد از احوالپرسی گفتم آقای مهندس تشریف دارن؟…گفت بله...الان صداش میکنم....اومد جلو در سلام خیلی معمولی بهم کردیم....گفتم علی آقا من کامپیوترم خرابه...هر چی به بابام میگم بدم بیرون واسه تعمیر میگه اول به شما نشون بدم...هر چی میگم شما مهندس برقید نه کامپیوتر و کارتون با فازمتره و نوار چسبه گوشش بدهکار نیست...از عمد فازمتر و نوار چسب رو گفتم که زیاد فاز مهندسی برش نداره...معلوم بود حسابی بهش بر خورده چون اخماش رفت تو هم...گفتم بی زحمت بیایید به بابام بگید نمیتونید کامپیوترم رو درست کنید...با فک منقبض شده گفت مشکلش چیه؟!…گفتم صفحه بالا نمیاد...گفت کیس رو بیارید تا براتون درست کنم....واییی آوا ...وای خدا...به معنای واقعی کلمه با خاک کوچه یکسانم کرد....یعنی از کامپیوترم سر رشته داشت؟!!!تو دلم گفتم خدا خیلی ممنون که انقد خفتم میدی منو جلو این... لبام آویزون شد...گفتم باشه...کیس رو بردم دادم بهش...گفت درست کردم میارم براتون..........

کیس درست شد...اونم تو دو ساعت...وقتی رفتم جلو در بگیرم...از اون خنده کجکی ها زد یعنی حالت گرفته شد؟!!!...گفتم ممنون مهندس...مهندس رو محکم و باحرص گفتم....گفت خواهش میکنم از این به بعد هر مشکلی براش پیش اومد بهم بگید من بلدم...تو دلم گفتم آره میدونم اینکاره ای..........

شبا قبل از خواب به علی فکر میکردم...یه جورایی انگار بدم نمیومد کل کل کنم باهاش...جای امید داشت انگار پر میشد....

همه ماجراهایی که بینمون اتفاق می افتاد رو بارها مرور میکردم...یک چیزی این وسط,درست نبود..........

یک شب که شب جمعه بود... بابای مهندس اومد از بابا خواست که فردا خانوادگی بریم لواسان...بابا از خدا خواسته قبول کرد...قرار گذاشتن فردا سره ساعت ۸صبح راه بیفتیم...

قسمت دوازدهم

صبح با خواب آلودگی بیدار شدم...خوابم میومد حتی سره صبحونه هم چرت میزدم...ولی نق نزدم...سره ساعت هشت با کلی وسایل از خونه زدیم بیرون...اونا هم تو پارکینگ مشغول جابه جایی وسایل بودن...بعد از احوال پرسی رفتم صندلی اخر ماشین نشستم اما زود با تکونهای ماشین خوابم برد...با تکونهای مامان بیدار شدم...پس رسیده بودیم...سره حال شده بودم...به به چه جای باحالی...زیر یک سایه درخت زیر انداز هارو پهن کردیم...منم عین جت همه وسایلو از ماشین در میاوردم....بابامم ماشالله ماشالله میگفت بهم...کلی ذوق میکردم...بابام رو کرد به طرف بابای مهندس گفت...اقا مرتضی در اصل این پسره منه...بعد یدونه زد پشتم ...از تعریف بابا ناخوداگاه بادی انداختم تو غبغبم...حال کردم هر چی مامان خفتم میداد بابا منو میبرد بالا....بالاخره نشستیم...مهندس هم از فلاسک خودشون تو همه لیوان ها چایی ریخت و شروع کرد تعارف کردن...نوبت به من رسید...لبخندی زد و گفت بفرمایید...اوه...برداشتم و گفتم تشکر, قند هم لطف کنید بیارید...یکه خورد...مامان برگشت با اخم نگام کرد... تو دلم گفتم وا خب مگه چیه؟چایی اورده قند هم بیاره نصفه کاره چرا کار میکنه؟!!!…رفت نشست قند هم نیاورد...بی تربیت!!!!!...خم شدم قندون رو از وسط بردارم که سریع قندونو برداشت به بابا تعارف کرد...منم همون وسط تو همون حالت موندم...بیشعور...خوب ضایعم کرد...پس خودش تنش میخاره...برات دارم مهندس ...صبر کن...مامان گفت پاشو تخمه هارو بریز تو ظرف بیار...بلند شدم تخمه هارو تو پیاله ها ریختم سهم هر کسی رو جلوش گذاشتم...حتی سهم مهندس رو....همه مشغول شکستن تخمه شدیم و حرف میزدیم...من عین طوطی تند تند تخمه میخوردم اما مهندس آروم آروم...مامان اشاره کرد پاشم چایی بریزم...چایی که میریختم دونه دونه میدادم دستشون چایی خودمم گذاشتم کنار ولی اول لیوانمو دهنی کردم که مثلا دارم تست میکنم که گرم هست یا نه...نوبت مهندس که شد دکمه فلاسک رو فشار نمیدادم تظاهر میکردم که دارم فشار میدم اما چاییش تموم شده...مامان گفت آوا چاییش تموم شد؟؟گفتم آره متاسفانه...بعد گفتم حیف لیوان خودمم دهنی شد و گرنه لیوان خودمو میدادم...حالا همه چاییشونو به علی رضا تعارف میکردن و اون قبول نمیکرد...آخیش دلم خنک شد...چایمو با ناز و ادا میخوردم تا حرصش در بیاد...اونم با اخماش فهموند که متوجه اداهام میشه.........موقع ناهار مردها بساط جوجه رو داشتن به پا میکردن....دلم هوس چایی کرد...همه مشغول بساط آتیش و جوجه بودن...آروم طوری که کسی متوجه نشه فلاسک و لیوان برداشتم رفتم پشت ماشین نشستم برای خودم یک چایی ریختم...نشستم همونجا تا کسی منو نبینه...ماشینها یک بیست متری از جایی که نشسته بودیم فاصله داشت...

قسمت سیزدهم

تو عالمه خودم بودم که دیدم یکی به صندوق عقب ماشینمون تکیه داده...لیوان چایی هم دستم بود...وایی مهندس بود...خجالت کشیدم ...گفت فلاسکتون جادوییه؟!!!خوب فهمیدم منظورش چیه...اما خودمو زدم به خنگی...گفتم یعنی چی؟!!گفت نوبت من که شد چایی توش نبود...حالا چی شده معجزه شده...بلند شدم خودمو تکوندم...گفتم گیر از دکمه اش بود.....اینو خیلی عادی و حرص درار گفتم...رنگ نگاهش عوض شد... بوی کباب بدجور تو دماغم بود...رفتم پیششون وایستادم اون مسیول باد زدن و چرخوندن سیخ ها بود...گفتم کمک نمیخوایید ...در اصل تو فکر ناخنک زدن بودم گفت نه ممنون...گفتم بدید من بچرخونم شما خسته شدید....گفت نه خسته نیستم...گفتم حسابی عرق کردید تا شما یک اب به دستو روتون بزنید من حواسم به اینا هست...گفت نه راحتم...ای وای چه سیریشیه...گفتم پس اجازه هست یه بال بردارم؟!!!گفت نخیر...صبر کنید تا اماده شه شما برو سفره رو پهن کن...خدااااااااااااااااااااا...با لبهای اویزون رفتم سراغ سفره...یک لحظه چشمم بهش افتاد دیدم نگاش بهمه...جفتمون زود نگامونو از هم گرفتیم...ناهار اماده شد...سریع رفتم نشستم نزدیکترین جا به قابلمه جوجه ها...فاصله ام با قابلمه نیم متر بود...

قسمت چهاردهم

تو دلم عروسی بود...بشقابهارو برداشتم تا بکشم که دیدم مامان قابلمه رو از جلوم برداشت گذاشت جلو علی رضا گفت( کار را که کرد آنکه تمام کرد)...علی آقا شما که همه زحمت هارو کشیدید,زحمت تقسیمشم با خودتون...صدای شکسته شدن دلمو شنیدم...انگار مامان به نیت من پی,برده بود...ولی مگه میخواستم چیکار کنم؟!!میخواستم دو سه تا بال بیشتر بردارم...علی رضا اولش,قبول نکرد اما با اصرار مامان شروع کرد به کشیدن جوجه ها تو بشقاب...سرم پایین بود...ظرفمو گرفت طرفم...بدونه اینکه نگاهش کنم ظرفو گرفتم...چی میدیدم؟؟؟!!!علاوه بر تکه های جوجه...پنج تا بال برام گذاشته بود...سریع نگاش کردم...انگار میدونست که نگاش خواهم کرد چون زوم بود روم...یک لبخنده خوشگل بهم زد...چشماش مهربون بود...منم لبخند زدم....از اونا که نشون میداد انقدرم بیشعور نیستم فهمیدم مرام گذاشتی....ناهار تو جو آروم خورده شد...زیر نگاه های یواشکی علیرضا به من.... و من به علیرضا....بعد ناهار کمکم کرد سفره رو جمع کنم...شده بودم یک آوای خانم و سر به زیر...از اونا که هر مادری انتظار داره دخترش اینطوری باشه...تو دلم گفتم مهندس پا رو دمم نزار ببین من چقد آرومم....باز خودم میگفتم آره جونه عمه ات....کافیه باز یک کاری کنه که خل بازی در بیاری.........

مادر ها بعد ناهار شروع کردن به حرف زدن بابا ها هم خوابیدن ...از مامان اجازه گرفتم برم یکم راه برم...گفت برو اما دور نشو ...راه افتادم هندزفریمم کردم تو گوشم...اهنگ اول رو پلی کردم پویا بیاتی بود...گفتم نچ امروز فاز غم تعطیل...رفتم تولیست شاد ۱...اهنگ اول رو پلی کردم نه قشنگ نبود...اهنگ دوم ...ایول قشنگه انگاری....حس,میکردم راه رفتنم غیر طبیعی شده...واسه این که ابرو ریزی نشه کناره یک درخت نشستم...تو فاز اهنگه شادم بودم که یکی زد به شونم شش متر یهو پریدم بالا....علی رضا بود...یه چیزی میگفت اما حالیم نمیشد...هی میگفتم بله؟اشاره کرد به گوشم...اهان هندزفری رو در آوردم گفتم بله؟…گفت میاید والیبال...اااااوه من والیبالم افتضاح بود اما رومم نمیشد بگم بلد نیستم ...گفتم آره توپ دارید گفت آره تو ماشینه ...برگشتیم پیش مامان اینا ...خدایا خودمو سپردم بهت...توپ رو اورد...شروع کردیم...یعنی یدونه هم درست نزدم اما اون خیلی وارد بود...توپهای کجو کوله منو تندی جمع و جور میکرد...یکدونه بلند انداختم اونم با یک اسپک حرفه ای توپ رو جمع کرد و فرستاد سمتم... منم اومدم مثل اون بزنم...اما توپ به دستم نچسبید منحرف شد محکم خورد تو شکم بابام که خواب بود...الهی بمیرم شوک زده پا شد...محکم خورده بود بهش...خواب بدجور از سرش پرید...علی و مامان و مامانش قش کردن از خنده...تا حالا ندیده بودم اینطوری بخنده...از شدت خنده دلشو گرفته بود...رفت توپو برداشت...گفت والیبالتون افتضاحه آوا خانم...وای باز شروع شد...دیگه بازی نکردیم...نشستیم به میوه خوردن...اونا تو میوه هاشون گیلاس داشتن...چشمم تو گیلاس های سبد بود...دیدم ظرف میوه رو گذاشت جلوم...کناره هم نشسته بودیم...نگاش کردم بهم یک چشمک زد و به گیلاسها اشاره کرد...دوتایی افتادیم به جون گیلاسها...ریزاشو خودش میخورد درشت هاشو برای من میذاشت...چقد بد بود که فهمیده بود دختره شکمویی هستم...

قسمت پانزدهم

علی رضا

گیلاسهای درشت رو برای اون میذاشتم...میخواستم یک جورایی آتش بس اعلام کنم...این دختر خیلی بلا بود و من کم کم داشتم کم میاوردم در برابرش...دیگه میوه ها تموم شد...دنباله یک چیزی تو سبدشون میگشت...زیره نظر داشتمش...یک بسته پفک در اورد...دوباره برگشت کنارم نشست....من پفک دوست نداشتم...درشو باز کرد ...اول به همه تعارف کرد...بعد گذاشت جلوی دوتامون...اشاره کرد که بخورم...یکی برداشتم ...حلقه ای بود...اما خودش تو هر انگشت یکی کرده بود و دونه دونه و تند تند میخورد....کلا سه تا دونه خوردم...اما اون همه رو در عرض دو سه دقیقه خورد....بعد انگشتای پفکیشو کرد تو دهنش و تمیز کرد...خندم گرفت...اما اون متوجه من نبود...کم کم وسایل رو جمع کردیم که راه بیفتیم...سواره ماشین شدیم...اونا از ما جلوتر بودن...وقتی ازشون جلو زدیم...دیدم سرشو چسبونده به شیشه و خوابیده...کل مسیر راه خواب بود...تو پارکینگ حواسم بهش بود...مامانش رفت بیدارش کرد...اما انقد گیج خواب بود که متوجه حرفهای مادرش نمیشد...بالاخره پیاده شد...شالش افتاده بود...نمیخواستم نگاش کنم تو اون وضعیت ...اما دلم میخواست نگاش کنم...حس غریبی بود...بالاخره دلو زدم به دریا خوب نگاش کردم تکیه داده بود به ستون های پارکینگ و خمیازه میکشید...مامانش رفت پیشش شالش رو انداخت رو سرش...خلاصه وسایل رو بردیم بالا ...از همدیگه خداحافظی کردیم...منتظر بودم برگرده نگام کنه تا یک خداحافظی خاص و ویژه بهش بکنم اما اون یک راست رفت تو خونه.........

چند روز بعد.....

سه شنبه بود و من کلی کاره عقب افتاده داشتم...برای همین صبح زود زدم بیرون...شب هم ساعت ۱۰برگشتم خونه....از خونشون صداهایی میومد چند جفت کفشم پشت درشون بود....انگار مهمون داشتن...........

مامان شام رو برام گرم کرد...دیدم یک ظرف آش هم رو کابینته...گفتم آش از کجا رسیده؟!!!مامان گفت مادر خانم مجیدی, رفته کربلا اینجا براش آش پشت پا پختن...گفتم کی آورد برامون؟…مامان گفت آوا اورد...زدم زیره خنده...بابا و مامانم همینطور...آخه وصف شاهکار خانم به گوش منم رسیده بود...کلا از همه شاهکارهاش خبر داشتم به لطف خبرگزاری مامانم..........

چند روز بعد صبح داشتم میرفتم سره کار.... آوا تو صف نونوایی وایستاده بود..

قسمت شانزدهم

آروم کردم ...میخواستم خوب نگاهش کنم....تو صف, نفره چهارم پنجم بود...آرومتر کردم...یک بوق زدم براش...برگشت سمتم...با سر سلام کردم...اونم جواب داد...حس,کردم خجالت کشید که توصف نونوایی دیدمش.........

یک هفته بعد...

چند روز,بود آوا رو ندیده بودم...راستش دلم براش تنگ شده بود.. برای اون دختر شیطون که پر از انرژی بود....شب قرار بود خاله اینا بیان خونمون....... ......برای مهمونی امشب خرید کردم...میخواستم شیرینی بخرم اما فکر کردم شاید بهتر باشه یک کیک بخرم...آخه هوس کیک شکلاتی کرده بودم......... رسیدم خونه...مهمونا هنوز نیومده بودن...مامان گفت علی رضا آقای مجیدی اینا رو هم امشب دعوت کردم.... خیلی خوشحال شدم...پس امشب آوا خانمم میاد....تو دلم جشن به پا شد....سریع دوش گرفتم...تیشرت سفید مشکیمو پوشیدم با شلوار اس لش خاکستریم....حسابی به موهام رسیدم..........

مامان گفت علی بهتر نبود شیرینی بگیری...کیک چرا گرفتی مامان؟؟ گفتم هوس کردم مامان.........مهمونا رسیدن خاله حسابی ازم گلایه کرد که اصلا بهشون سر نمیزنم...حق دادم بهش...شوهر خاله هم حرفای خاله رو تایید کرد...نوبت رسید به سمیه...همبازی کودکیم...سلامی محجوبانه داد...لبخندی زدم گفتم خوبی سمیه؟خوش اومدین...همگی نشستن...یک ربع بعد,خانواده آوا هم اومدن...همه مشغول سلام و احوالپرسی باهم بودن...آوا یک تونیک سورمه ای سفید تنش کرده بود با شال سفید....حسابی تیپ زده بود...سمیه هم با روسری و چادر سفید,بنفش...

کلا سمیه محجبه بود...و اینو از خانواده پدریش به ارث برده بود .... به مادر کمک میکردم که سمیه اومد تو آشپزخونه ازم خواست برم بشینم ...از خدا خواسته قبول کردم...کناره بابا نشستم روبروی آوا...حواسش به حرفای خاله بود...موهاشو کج ریخته بود رو صورتش......... نگام نمیکرد...شروع کردم به تعارف کردن میوه...ظرف میوه رو بلند کردم...به همه تعارف کردم...نوبت به آوا رسید...بیشتر خم شدم تا خوب همه میوه هارو ببینه...نگام کرد که تشکر کنه ...آروم گفتم گیلاس هاش سفارشیه...لبخند خوشگلی زد...ظرفشو پره گیلاس کرد......... چند,بار تا موقع شام نگامون بهم اتفاقی افتاد...ومن چقد این اتفاق رو دوست داشتم... شام حاضر شده بود...آوا هم رفت کمک مامان و سمیه...از ته دلم خواستم گندی نزنه دلم نمیخواست امشب خجالت زده بشه جلو کسی......... خدا رو شکر هیچ اتفاقی نیفتاد...ومن خوشحال بودم

..... ظرفها رو آوا و سمیه شستن...بعد از ظرفها...مامان کیک رو اورد........

بابا گفت علی رضا مناسبت کیک چیه؟؟؟ مامان تا اومد بگه هیچ مناسبتی نداره....خاله پرید وسط حرفش و گفت دو روز پیش تولده سمیه بوده پس حتما علی یادش بوده...آره خاله یادت بود؟؟؟....جا خوردم...سمیه هم قرمز شد...همه شروع کردن کف زدن و تبریک گفتن به سمیه...نگام به آوا افتاد...رنگ نگاهش عوض شده بود.. سریع ازم رو گرفت...گندت بزنه علی رضا کیک گرفتنت چی بود؟... حالا دیگه نمیتونستم درستش کنم...فقط,فحشی بود که تو دلم به خودم دادم...کیک برام شد زهر مار...منتظر بودم آوا نگام کنه تا با چشمام بهش بفهمونم که اینطوری نیست...اما دیگه نگام نکرد... مهمونی تموم شد....همه رفتن...تا جلو در رفتم آوا خداحافظی کرد باهام اما چشمش به زمین بود.......

تا صبح خوابم نبرد...باید یک جوری بهش بفهمونم سوتفاهمه

قسمت هفدهم

آوا

اومدیم خونه...پس آقا هم دلش پیش دختر خالش گیره که کیک میخره.... آوا تو چقد ساده ای که با چهارتا گیلاس خام این پسره شدی...کارد بخوره به شکمت ....تو فکرش بودم...خدایا یعنی عاشقش شدم؟؟!!! پس چرا سره شام دوست داشتم هی اون بهم تعارف کنه؟ مخم هنگ بود ...خوابم برد بالاخره.........

دو هفته بود دیگه بهونه میاوردم و نمیرفتم نون بخرم...........دوست نداشتم ببینمش...یعنی دوست داشتم ببینمش اما لج کرده بودم باهاش......... امید مرتبا زنگ میزد و دله منو میسوزوند...کلی تعریف میکرد ... منم همش میگفتم امید کوفتت شه که انقد منو به هوس میندازی.......... پنجشنبه بعد از ظهر حوصله ام سر رفت و از مامان کمی پول گرفتم تا برم یکم برای خودم لوازم آرایش بخرم......... انتهای کوچه بودم که دیدم یکی صدام میزنه...تشخیص صداش سخت نبود برگشتم سمتش...ماشینشو سریع یک جا پارک کرد و زود دوید سمتم...سلام داد...هنوز دلخور بودم ازش...خیلی جدی جوابشو دادم...گفت کجا میرید اگه مسیرتون دوره میرسونمتون ...گفتم خیلی ممنون جای دوری نمیرم....گفت منم خرید دارم میتونم منم باهاتون بیام؟....پسره خل شده...خب خرید داری برو خودت....راستش همه اینا رو تو دلم گفتم...بهش گفتم میل خودتونه دوست دارید بیاید...بدم نمیومد باهاش راه برم...خلاصه هم قدم شدیم شونه به شونه...هر دو ساکت بودیم ...تا گفت آوا خانم من حافظه تاریخیم ضعیفه...وا یک کاره چی میگه این؟!!!! گفتم یعنی چی؟!!!گفت من تاریخ تولد و.... خوب یادم نمیمونه ...آوا این چی میگه ...خب الان چه ربطی,به من داره این موضوع....گفتم راستش منظورتونو نمیفهمم...گفت هیچی همینطوری یک چیزی گفتم...تو دلم گفتم پس اوشگولی حسابی.... روم نمیشد بگم میخوام برم لوازم آرایش بخرم...گفتم خب من باید برم تو این مغازه...گفت آرایشی بهداشتیه؟…گفتم بله...گفت اتفاقا ادکلن لازم دارم....اووووف پس آقا هم میخواد تشریف بیاره تو...

قسمت هجدهم

علی رضا

آوا منظورمو نگرفت...مثلا میخواستم حالیش کنم که اون کیک ربطی به تولد سمیه نداشت اما نگرفت مطلب رو...پس اونقدرم باهوش نیست...هرجور شده حالیش میکنم ...پسره بابام نیستم اگه امروز این سو تفاهم رو رفع نکنم...من رفتم سمت ادکلن ها اونم پشتشو کرده بود بهم و هی یک چیزایی میمالید رو دستش...خودمو زدم به نفهمی تا راحت باشه...انتخاب ادکلن برام سخت شد...از آوا خواستم کمکم کنه...اومد سمتم...اونم پا به پام بو میکرد ادکلن ها رو...بالاخره با بو کردن یکی از ادکلن ها برقی تو چشمهاش اومد....گفت این بوش معرکه است....به سلیقه اش احترام گذاشتم همون رو خریدم...اونم خریدهاشو کرد...موقع حساب کردن شد کارتمو دادم به فروشنده گفتم از کارتم برای هر دو رو حساب کن ...آوا قبول نمیکرد ...اما بهش,گفتم بعدا ازتون میگیرم....قبول کرد...راه افتادیم...گفتم آوا خانم بستنی دوست دارید...چه سوال مسخره ای کردم ازش...دیگه فهمیده بودم دست رد به سینه هیچی نمیزنه...گفت عاشق بستنی میوه ایم...باهم رفتیم بستنی فروشی پشت میز نشستیم سفارش بستنی من هویج بستنی شد و اون برای سفارش بستنیش رفت پشت یخچال و دونه دونه با وسواس,طعم میوه هاش رو انتخاب میکرد ...هشت تا اسکپ بستنی..........حالا وقتشه که حرف بزنم...ولی نمیدونستم چطوری شروع کنم.. همه حواسش به بستنیش بود...خدایا مجبورم دروغ بگم ببخشید...گفتم امروز تولد بهترین دوست و همکارم بود...اما من اصلا یادم نبود که بهش تبریک بگم ....بچه های شرکت براش,کیک خریدن و جشن گرفتن ....گفت پس,ادکلن رو واسه دوستتون میخواستید؟!!!گفتم نه...برای خودم خریدم...گفت اهان...باز مشغول خوردن شد...بیا باز نتونستم درست حالیش کنم....گفتم من تاریخ تولد خودمم یادم نمیمونه....گفت چه بد....کلافه شدم...گفتم آوا خانم میشه یک لحظه بستنی نخورید به من گوش بدید...جا خورد گفت بفرمایید....دل رو زدم به دریا....گفتم من اون شب خودم هوس کیک شکلاتی کردم...ربطی,هم به تولد دختر خالم نداشت...

حس کردم چشمهاش برق زد...یک لبخند خوشگل زد برام و مشغول شد...منم دیگه ته دلم قرص شد و بستنیمو خوردم........

اون شب با یاد چشمها و نگاه خوشکلش خوابم برد...آروم آروم خوابم برد....

قسمت نوزدهم

آوا

رسیدیم خونه...پریدم تو اتاقم از خوشحالی حرف علیرضا کلی آرایش کردم با لوازم جدیدم.... چه شب آروم و قشنگی بود ... تو تختم دراز کشیدم...فکرم همش به مهندس بود... خوابم نمیومد.. کاغذی برداشتم شروع کردم حرفهای دلم رو نوشتن...تاریخ زدم که هیچ وقت امروز رو یادم نره...

امروز روزه خوبی بود...نوشتم و نوشتم...هر چی که حس داشتم رو کاغذ خالی کردم...اخرش هم نوشتم دوستت دارم""" آقای فازمتر""""................. کاغذ رو لای سالنامه ای که حساب کتابای خونه رو میکردم, گذاشتم....

ماه شهریور رسید و من از بیکاری رفتم کلاس خطاطی اسم نوشتم...دیر شده بود اما بهتر از بیکاری بود...........

یک روز در میون کلاسها بود...از ساعت ۴تا ۶... روزهای اول استادم از گیج بازیهام عصبی میشد ...خیلی حساس بود که به همه ریزه کاری هایی که میگفت دقت کنیم...من از همه عقب تر بودم و بیشتر از همه با من سر و کله میزد....امروز نوبت حرف ل بود که تمرین کنم...خدایا چرا هیچ کدوم خوب نمیشد...راستش استادمون خیلی رک بود و بدجور ضایع میکرد و این استرس منو بیشتر میکرد ...بچه ها مشغول نوشتن یک کلمه بودن...اومدم بالا سرم ...دستم میلرزید...گفت خانم مجیدی قلم رو انقد سفت نگیر...با یک چشم گفتن پر استرس کمی دستمو شل کردم....گفت بنویس تا بیام...رفت سره بچه های دیگه...هر ل که مینوشتم از قبلیش بدتر میشد...بالاخره اومد بالا سرم...گفت بده ببینم...همه بچه ها بهم نگاه میکردن...عصبی شد و گفت عصای ننه بزرگ منم انقد کج و کوله نیست...کلاس رفت رو هوا...شرمگین و خجالت زده شدم جلو اون همه هنر جو.... استادمون یه مرد سی ساله بود...بچه ها میگفتن زن نداره چون حلقه دستش نبود.... دوباره حرف ل رو نوشت برام گفت شروع کن....اینبارم نتونستم....کاغذم رو گرفت رو به بچه ها گفت به نظرتون این ل قابل قبوله!؟؟...هیچکی هیچی نگفت...........

اون روز کذایی تموم شد... و من اومدم خونه و تاشب انقد اون حرف رو تمرین کردم که دستم راه افتاد....

قسمت بیستم

روز به روز پیشرفتم بیشتر میشد طوری که استادم بهم میگفت فکر نمیکردم تو یک روز بتونی ل رو حتی درست بنویسی چه برسه به این همه پیشرفت...با بقیه هم سطح شدم.......... روزهایی که از کلاس بر میگشتم گاهی اوقات علی رضا رو میدیدم و اون منو میرسوند خونه...همیشه صندلی عقب میشستم...از تو اینه دزدکی نگام میکرد اما من به روی خودم نمیاوردم...خودمو میزدم به اون راه که متوجه نگاهات نمیشم...خدایا چرا این بشر انقد جذابه...خوب منم دوست دارم نگاش کنم ولی خجالت مانع میشد..........

دیگه عادت کرده بودم که با علی رضا برگردم...حدس میزدم کنار آموزشگاه کشیک میده تا باهم برگردیم خونه...آخه خیلی غیر طبیعی بود, تا میرسیدم به یک مسیر خاص جلوم ظاهر میشد... و این بارها تکرار میشد...تو ماشینش نشسته بودم که گفت آوا خانم یکم باید برای خونه خرید کنم اگه عجله ندارید اول بریم خرید کنم بعد میریم خونه....گفتم نه مسیله ای نیست بریم....رفتیم یک فروشگاه....کلی خرید کرد...دمش گرم از هر چیزی هم بهترینش رو بر میداشت. ...گفت شما هم چیزی لازم دارید بگید من پول همراهم هست ....تشکر کردم گفتم میشه چرخ رو بدید دسته من؟!!!…گفت چرا؟ گفتم خیلی,دوست دارم از این چرخها رو راه ببرم... یک لبخند کجکی از اونا که صد,دفعه جلو آینه تمرین کردم اما یک بارم شبیه لبخند مهندس نشد,بهم زد....داشتم فکر میکردم یعنی میشه یک روزی باهاش,بیام واسه خونه خودمون انقد خرید کنم...حسابی رفته بودم تو رویا... چه حس خوبی بود شوهرت انقد لارج باشه ...تو فاز زن و شوهری بودم و از این عالم به دور...حتی,تو دلم بهش میگفتم علی رضا مایع ظرفشوییمون هم تموم شده......که یکی محکم از پشت خورد بهم...ی مرد لاغر آندام بود... علی رضا فوری برگشت سمتم ...با جدیت گفت آقا حواست کجاست...مرد عذر خواهی کرد و رفت...گندت بزنن یارو فازمونو پروندی...با کلی خرید رسیدیم خونه کمکش,کردم همه خریدهارو بردیم بالا کلی تشکر کرد...و در آخر گفت ممنونم آوا خانم که امروز کمک حالم بودید...وایی چه قشنگ تشکر کرد...گفتم وظیفه بود...............

خطم خوب شده بود.. استادم هم راضی

,بود...قرار شد برای جلسه بعد یک بیت شعر بنویسیم براش ببریم....

قسمت بیست و یکم

یک شب برق های کل ساختمون اتصالی کرد و قطع شد... همه همسایه ها ریختن تو پارکینگ ...مهندسم رفت...خلاصه ی جوری درستش کردن قرار شد همه پول بزارن تا اساسی برق کشی رو درست کنن..........قرار بود فردا بابا بعد از کارش بره لوازمی رو که لازم دارن بخره........من کلاس,بودم که برگشتشو پیاده اومدم خونه ...پس علی رضا کجا بود؟...اومدم خونه...وقتی رسیدم بابا رفت خرید وسایلی که قرار شده بود بخره واسه ساختمون..... .......... بابا با کلی سیم و چیزای دیگه برگشت...به مامان گفت خدا خیرش بده این مهندس رو....دقیقا هرچی که لازم داشتمو تو لیست نوشت آدرسی هم که داد سر راست بود........پس مهندس خونه بوده...بی معرفت امروز زود اومده بود خونه......... داشتم میرفتم تو اتاقم که دیدم سالنامم کناره تلفنه...سریع برداشتمش این ,اینجا چی کار میکرد ...رفتم تو اتاقم بازش کردم ...وای کاغذی که اون شب نوشته بودم لاش نبود...کله کشو هامو گشتم نبود که نبود...استرس گرفته بودم...لای سالنامه رو باز کردم...توش یک چیزایی نوشته شده بود...گوشه بالاشم تا خورده بود...یک خورده فکر کردم که ببینم اینا چیه...آخه نه دست خط,من بود نه ازشون سر در میاوردم....واییییییییییی....این همون لیستیه که مهندس برای بابا نوشته بوده تا وسایل کارشو بخره...پریدم تو آشپزخونه...گفتم مامان این سالنامه رو بابا از کجا برداشت؟!!!گفت بابا برنداشت من برداشتم ...گفتم چرا؟!!!…گفت میخواست بابات بده مهندس لیست وسایل رو بنویسه توش... وای,حالا کاغذش کجاست...پس مامان بر نداشته...اگه برداشته بود الان انقد ریلکس نبود...

بابا هم که ریلکس بود پس این کاغذ لعنتی کجا بود...همه پارکینگ جمع شده بودن تا کمک حال مهندس باشن..........شام از گلوم پایین نمیرفت...همه حواسم به کاغذ گم شده بود..........

قسمت بیست و دوم

علی رضا

اقای مجیدی اومد جلو درمون با یک سالنامه گفت علی جان تا شما وسایل رو بنویسی منم زودی حاضر میشم میام...........سالنامه رو که باز کردم یک چیزی وسطش بود...باز کردم...

"""""""خدایا سلام امروز خیلی خوشحالم...امروز علی رضا باهام اومد خرید لوازم آرایش...حتی از من خواست ادکلن انتخاب کنم براش...خدایا یعنی اونم دوستم داره؟؟؟؟خدایا برام بستنی هم خرید ...از اونا که رنگی رنگیه...خدا بهم گفت کیک تولد هوس خودش بوده نه به مناسبت تولده سمیه....خدایا پس اونم منو دوست داره وگرنه چه دلیلی,داره که بخواد منو روشن کنه؟!!!…خدایا دوستش دارم...خدایا اونم دوستم داشته باشه....(دوستت دارم آقای فازمتر)…

باورم نمیشد این حرفهای آوا باشه...چه ساده نوشته بود...حالم غریب شد...نمیدونستم چیکار کنم....کاغذ رو از لای سالنامه برداشتم ...کار خوبی نمیکردم اما خوب هم نبود بیفته دست باباش...شاید باباش میدید کاغذ رو ....اونوقت آوا داغون میشد.... لیست رو تو سالنامه نوشتم و آقای مجیدی اومد گرفت و رفت....رفتم تو اتاقم چندبار خوندمش...دختره دیوونه ....هر بار که چشمم به آقای فازمترش میفتاد خندم میگرفت.... حالا فهمیده بودم که دوستم داره من یک قدم افتادم جلو...ولی دلمم می سوخت براش که الان مطمینا میدونه کاغذ دستمه...... یک هفته گذشت اخرهای تابستون بود و من دیگه آوا رو ندیدم ...راستش دیگه نمیرفتم جلو در آموزشگاه ...یک راست میومدم خونه...نمیخواستم غرورش بشکنه با دیدن من......... شبا چندبار اون نوشته رو میخوندم بعد,میخوابیدم

قسمت بیست و سوم

آوا

میدونستم کاغذ دست علی افتاده....عذاب میکشیدم که انقد راحت دستم جلوش رو شده...شبا گریه میکردم...بالشتم خیس میشد...خدایا بازم ضایع ام کردی دمت گرم با مرام...دمت گرم که باز آوا شد سوژه...گریه هام در حقیقت واسه عشق زیادم به علی بود...واسه اینکه دیگه نمی دیدمش....کارم شده بود تنهایی نشستن تو اتاقم و اشک ریختن.........

ساعت ۶غروب بود ....دلم گرفته بود...یک اهنگ از بابک جهانبخش گذاشتم ...اشکام میچکید رو زانوهام...خدایا حالا که دستم براش رو شده یک کاری کن ببینمش...خدایا حالم بده...نزار حالم انقد بد باشه....کمکم کن...به هق هق افتادم...علی رضا کجایی بی مرام ...بیا دره خونمون حداقل یک چیزی بخواه...بیا قرص ژلوفن حداقل بگیر...بیا تورو خدا بیا ...دلم برات تنگه..........

شام نخورده خوابیدم....بابا و مامان فهمیدن یک مرگم هست اما چیزی بهم نمیگفتن..........

از کلاس با حال داغون داشتم میومدم که دیدم یکی جلو پام ترمز زد...خودش بود...قلبم تالاپی افتاد تو کفشم...شیشه رو داد پایین گفت آوا خانم بفرما بالا...لپام گل انداخت...اصلا چنین چیزی رو تو عمرم تجربه نکرده بودم.... سوار شدم...از تو آینه نگام می کرد...نگاش کردم...گفتم سلام...خندید...گفت سلام خانم... چقدر خانم گفتنش لذت بخش بود برام...یک اهنگ پلی کرد...وای بابک جهانبخش بود همون که هرشب گوش میدادم....لبخندی ناخود اگاه اومد رو لبم...با اهنگ زمزمه میکرد...چشمش گاهی از تو اینه بهم میفتاد....این اهنگ با این نگاه ها حالم رو خراب تر میکرد....علی با من اینکار رو نکن...تورو خدا...تو که فهمیدی من دوستت دارم پس بس کن ....نفسم بالا نمیومد...رسیدیم...خواستم پیاده شم که گفت آوا...نگاش کردم...گفت یک امانتی دست من داری...شب ساعت ده اگه تونستی بیا پارکینگ ازم بگیر....داغ کردم...هم بخاطره طرز صدا زدنش که خانمشو نگفت هم واسه امانتیم که خوب میدونستم کاغذ رو میگه...با سری پایین وارد ساختمون شدم........

بعد شام استرس گرفتم...نمیدونستم به چه بهونه ای برم پارکینگ...نزدیکه ده بود که به بابا گفتم ...فلش اهنگم تو ماشینته بابا سوییچ رو بده برم بیارش...گفت تو جیبمه بردار...وای خدا دمت گرم...سره ساعت ده رفتم پایین...به ستون تکیه داده بود...منتظرم بود...نگاهمون بهم گره خورد...سلام کردم...کاغذ تو دستش بود...بدنم به طور غیر ارادی میلرزید...لبخندی زد بهم که گر گرفتم...کاغذ رو گرفت جلو صورتم و گفت...دختره خوب آدم این چیز هارو دم دست نمیزاره...بیشتر مراقب دل نوشته هات باش....بغض کردم...اشکی از گوشه چشمم چکید ...کاغذ رو گرفتم خواستم بیام که صدام کرد...آوا؟تو دلم گفتم جانم...اما فقط یک بله آروم گفتم.... با خنده گفت من کجام شبیه فازمتره؟....خنده و بغضم باهم قاطی شد و از خجالت دویدم سمت پله ها..........

قسمت بیست و چهارم

ماه مهر نزدیک بود و امید برگشت...چقد دلم براش تنگ شده بود...چقد بوسیدمش...

اول مهر از راه رسید و امید رفت مدرسه...دلم برای مدرسه تنگ شده بود... پنجشنبه بود ...از صبح با مامان خونه علی اینا بودیم میخواستن تو پارکینگ برای خیرات امواتشون قیمه درست کنن...خواهرش و سمیه و خاله اش,هم بودن...هر کی مشغول کاری بود...بابای علی هم سره کار نرفته بود و کمک میکرد...ساعت ۳بود که علی هم اومد ...من مشغول سرخ کردن سیب زمینی بودم تو پارکینگ...دعا دعا میکردم نیاد پایین...خیلی دوست داشتم ببینمش اما میترسیدم گند بزنم تو سیب زمینی ها ...از اونجا که دعاهای من مستجاب نمیشه یک راست اومد پیش ما...سلامی دادم و خودم رو مشغول نشون دادم...مامانش گفت علی تو برو مامان خسته ای ما خودمون هستیم...گفت نه هستم حالا...سیب زمینی های سرخ شده رو با کف گیر ریختم تو یک قابلمه, عاطفه خواهره علی با یک سبد دیگه از سیب زمینی اومد پیشم...من رو یک صندلی نشسته بودم کناره اجاق گاز...روغنم حسابی داغ شده بود...عاطفه سیب زمینی هارو از بالا یک دفعه ریخت تو ماهی تابه...یک دفعه از شدت داغی روغن همه روغن ها پاشید رو من...صدای جیغ مامانم و دادی که علی سره خواهرش کشید باهم قاطی شد...چیزیم نشد اما کمی دستم سوخت...حالا کسی نمیتونست علی رو آروم کنه...انقد با خواهرش دعوا کرد که اخر سر خودم ازش خواستم تمومش کنه...جو بدی بود عاطفه گریه اش گرفت...منم دستم میسوخت...علی رفت با خمیر دندون برگشت...اخماش بدجور تو هم بود...عاطفه رو دستم خمیر دندون زد و کلی معذرت خواهی کرد...........

خلاصه غروب بود که غذا اماده شد علی و امید مسیول پخش شدن...علی مرتبا حال دستمو میپرسید...یعنی براش مهم بودم؟!!!!.......

شب موقع خداحافظی نگاهش بی قرار بود...شاید مثل من دوست نداشت امشب انقد زود تموم شه............

روزهای پاییز و زمستون میگذشت و من منتظر یک واکنش از طرف علی بودم..........کلاس های خطاطی تموم شد و من حالا تنهاییمو با این هنر پر میکردم......

روزهای پاییز و زمستون می گذشت...و من علاقم به علی بیشتر میشد...امید ناقلا فهمیده بود...و هر وقت میدید تو لکم به شوخی میگفت انقد فکر نکن یا خودش میاد یا فازمترش...قسمش دادم که مامان و بابا چیزی نفهمن که دستشو اورد جلو گفت ابجی خیالت راحت ...........

نیمه اسفند بود.. کارهای خونه تکونی رو شروع کرده بودیم....مامان رفته بود خرید و من امید هم داشتیم آشپزخونه رو تمیز میکردیم... چهار پایه کوتاه بود دستم به دیوار های بالای کابینت نمیرسید صندلی حموم هم اوردم گذاشتم روش...بعد با سختی رفتم بالاش...

قسمت بیست و پنجم

امید گفت آوا میفتی ها ولی من گفتم نه بابا کارم زود تموم میشه...صندلی حموم زیر پام میلغزید اما اهمیت ندادم...حالا دستم میرسید به دیوارها...حسابی مشغول بودم ساعت از ۶هم گذشته بود...دستمو از دیوار جدا کردم که پاک کننده دیوار رو بردارم که تعادلم رو ازدست دادم صندلی حموم از رو چهارپایه سر خورد با کمر خوردم زمین...از صدای بلند افتادنم امید سریع اومد تو آشپزخونه...نفسم بالا نمیومد...کبود شده بودم...امید ترسیده بود هی مرتبا قسمم میداد که پاشم نفس نمیتونستم بکشم...چنگ انداختم به گلوم...امید دادی زد و رفت...نفهمیدم کجا رفت...دیگه متوجه هیچی نشدم...........

علی رضا

عصرونه میخوردم که یکی با مشت به در میکوبید سریع در رو وا کردم امید بود...فقط میگفت آوا...آوا...

بند دلم پاره شد...دویدم سمت خونشون...تو آشپزخونه افتاده بود...منم ترسیده بودم مامان هم سراسیمه اومد...تکونش دادم ..تو صورتش زدم جواب نمیداد...امید گریه میکرد و منو قسم میداد یک کاری کنم ...گفتم بدو مانتوشو بیار حال خودمم دست کمی از امید نداشت مامان که فقط خودشو میزد...مانتوشو انداختم رو تنش با یک یا علی بغلش کردم...سریع بردمش تو ماشین مامانم با سوییچ اومد پایین گریه های امید اعصابمو خورد میکرد ...راه افتادم سمت بیمارستان...تو دلم ماتم بود...بغض گنده ای تو گلوم گیر کرده بود....رسیدیم بیمارستان دوباره بغلش کردم بردمش اورژانس...سریع پرستار ها و دکترها ریختن سرش....تنفس مصنوعی بهش دادن...چشماشو کمی باز کرد...فقط میگفت کمرم...حالش خیلی بد بود....مامان هم گریه میکرد.............

با تشخیص پزشک مشخص شد دو تا از مهره های کمرش شکسته........داغون بودم...خیلی داغون...بابا و مامانشم اومدن...........

یک هفته بیمارستان بستری بود و من هر روز با گل و بستنی به ملاقاتش میرفتم..... عشقم رو تخت بیمارستان خیلی مظلوم و معصوم شده بود...درد رو از تو چشمهای قشنگش میفهمیدم... هر روز تنهایی میرفتم ملاقاتش...البته خانواده های جفتمون در جریان بودن..... نشستم رو صندلی کناره تختش...براش اتاق خصوصی گرفتم...همه هزینه های بیمارستان رو من دادم...میدونستم دست آقای مجیدی خالیه و نزدیک عید هم بود و کلی خرج های جور واجور داشتن...حالم خراب بود....آستینهای دستشو رو پرستارها تا کرده بودن تا مانع سرم نشه...تمام دستش کبود بود...آخه رگهای دستش ضعیف بود و تحمل سوزن سرم رو نداشت....زود به زود جای سوزن سرم رو براش عوض میکردن...چشمم به دستهای ظریفش بود...واسه یک مرد خیلی سخته که ببینه عشقش رو تخت بیمارستان خوابیده و درد میکشه...مامانش براش کمپوت باز کرد...کمپوت گیلاس...اما گفت نمیخورم...هرچی مامانش اصرار کرد قبول نکرد...چشمش افتاد به من...گفتم آوا خانم شما که گیلاس دوست داشتید....گفت دیگه دوست ندارم...چیزی نگفتم...وقت ملاقات داشت تموم میشد مامان و بابا هم اومدن....پرستار بعد از پنج دقیقه اومد و خواهش کرد که دیگه بریم....مامانش رفت مامان و بابامو همراهی کنه...فرصت رو غنیمت شمردم سریع به هوای اینکه گوشیمو جا گذاشتم برگشتم تو اتاقش...چشماش خیس بود...پس گریه کرده بود....منتظر بود ببینه چیکار دارم که برگشتم....که فقط تونستم یک جمله بگم....آوا زود خوب شو دلم برای همسایه لجبازم تنگ شده....سریع زدم بیرون که اشکمو نبینه...تو راهرو اشکام میچکید..................

شبا خوابم نمیبرد....همش آوا تو ذهنم بود...همکارها همه شاکی شده بودن که من چه مرگمه....تو خونه هم ,همه فهمیده بودن حالم بخاطره آوا خرابه...

قسمت بیست و ششم

۲۶اسفند بود که آوا مرخص شد....دوست داشتم خودم برم بیارمش خونه اما حس کردم شاید زیاده روی باشه...اونروز ندیدمش...دلم براش بی تاب بود...صبح مرخص شده بود....به مامان پول داده بودم که از طرف من بده به مامانش واسه کارهای ترخیصش....نمیخواستم باباش شرمنده بشه..........

قرار شد بعد شام بریم خونشون عیادت...نمیدونستم چی بخرم براش که دوست داشته باشه....میدونستم بستنی دوست داره اما نمیخواستم یک چیز تکراری ببرم تو این چندروز همه چی براش برده بودم....حسابی تو فکر بودم...یادمه تو فروشگاه که باهام اومده بود کناره قفسه پاستیل ها یک لحظه واستاد...برقی از ذهنم گذشت سریع زدم از خونه بیرون...رفتم از همون فروشگاه براش سه بسته بزرگ پاستیل خریدم....پاستیلهای جور واجور....خدایا خوشش بیاد ...........

در زدیم باباش باز کرد...تختشو گذاشته بودن رو برو تلویزیون...بعد از احوالپرسی کیسه پاستیل هارو دادم دست امید...یک نگاهی بهش انداخت و گفت آواااا پاستیییل....انگار اونم ذوق کرد...چشمهای آوا هم برق زد....خدایا مرسی پس دوست داره...سریع امید دره یکی از بسته هارو باز کرد...کناره تختش نشست...آوا شروع کرد به خوردن....مامانش گفت چه عجب آوا یک چیزی خوردی...بعد از من تشکر کرد...تو دلم عروسی بود...چشمهای آوا همش تو بسته پاستیل که دسته امید بود میچرخید...از همه رنگهاش امتحان میکرد....یک لحظه نگاهش بهم افتاد...بی اختیار براش چشمک زدم...خنده اش,گرفت.........

چیزی به عید نمانده بود.........بوی عید میومد...بوی تازه شدن...دل مرده و تنهای منم امسال انگار داشت نو و تازه میشد....دلم به دختر واحد روبرویی خوش بود و منو این همه خوشبختی محال بود............

میخواستم به عشقم بهش اعتراف کنم....اما نمیدونستم چطوری و کجا.........از عاطفه کمک خواستم...اولش باورش نمیشد که ازش اینکارو میخوام....فکر میکرد شوخی میکنم....اما وقتی قسم جون خوده آوا رو خوردم باور کرد....نامه ای نوشتم براش....با یک هدیه خنده دار و کوچک.....همرو تو یک جعبه کوچیک گذاشتم.........

عاطفه قبول کرد ...اونم خوشحال بود که داداشش عاشق شده....

قسمت بیست و هفتم

آوا

صبح ساعت ده بود که عاطفه و مامانش اومدن...عاطفه کناره تختم نشست....منتظر یک فرصت بود تا یک چیزی بهم بگه اما مامان ها دقیقا کنارمون بودن و نمیشد حرف بزنه...گوشیشو در آورد و یک چیزی تو قسمت پیام ها نوشت....""آوا یک بسته میزارم زیر تختت بعدا که فرصتش پیدا شد بازش کن…فقط کسی جز خودمو خودت نفهمه"بعد گوشی رو آروم داد دستم که مثلا یک جک دسته اول بهم نشون میده....خوندم...تعجب کردم ....عاطفه خم شد,که گوشیشو بزاره تو کیفش فوری یک جعبه مستطیلی,گذاشت زیر تختم...استرس گرفته بودم این بسته چیه که کسی نباید بفهمه..........

مامان رفت برای ناهار نون بخره و امید هم هنوز از مدرسه نیومده بود.........با بدبختی بسته رو از زیر تخت برداشتم نباید به کمرم فشار وارد میکردم....یک جعبه کادو صورتی خوشگل بود...سریع درشو باز کردم..... یک فازمتر نو بود که بهش ربان زده شده بود...با دیدن فازمتر لبخندی اومد رو لبام ...قلبم تند تند,میزد پس از طرف علی بود...نامه رو باز کردم....

((سلام...تا حالا واسه کسی نامه ننوشتم...شاید بچه گانه به نظر برسه واست که یک پسره ۳۲ساله بهت نامه بده اما چاره ای جز این نداشتم....آوا من زیاد بلد نیستم حرفای عاشقانه بزنم....اما مهرت به دلمه...از همون روزه اول....از اون روزی که برای اولین بار دیدمت...یادته که؟!اولش فکر کردم خوشم میاد سر به سرت بزارم اما بعدش فهمیدم نه این دلیلش نیست....برام مهم شدی....وقتی اون روز که از خونمون با چشم گریون زدی بیرون همون روزی که مامانت از هنرهای نداشته ات برای مامانم اینا گفته بود فهمیدم دوستت دارم...اونشب نخوابیدم ....روز به روز علاقه ام بیشتر میشد بهت....ادکلنی که تو برام انتخاب کردی شده بهترین بوی زندگیم...آوا اگه تو هم همون حسی رو که من بهت دارم رو داری پس بیا بهم کمک کن....بیا تموم کن این دلتنگی هارو....دوست دارم امسال عید کناره تو باشم....ما میایم خواستگاری اگه تو هم منو میخوای قبول کن که زودتر برسیم بهم....دوستت دارم همسایه لجبازم))....

نامه رو بوسیدم رو قلبم گذاشتم....فازمترشو بوسیدم....حتی جعبه رو هم بوسیدم...............

لباسهای تمیزمو به کمک مامان تنم کردم به خودم رسیدم...بابا برقهای خونه رو روشن کرد....ده دقیقه دیگه سال تحویل میشد و من رو تخت بودم هنوز...بغض هم داشتم.... صدای محمد اصفهانی که یا مقلب ....رو میخوند داشت پخش,میشد همه دستهامونو رو به آسمون بلند کرده بودیم...از ته دلم اول علی و خوشبختی باهاش رو خواستم بعد سلامتیمو از خدا خواستم............

سال تحویل شد...سالی که بوی عشق میداد.... .......نیم ساعت بعد خانواده علی,به همراه سبد گل و شیرینی اومدن..............

همه خانواده من تعجب کرده بودن.........باباش شروع کرد منو خواستگاری کردن....چشمهای علی به گلهای فرش بود الهی خجالت میکشید....منم سرخ شده بودم.....خانواده من همه تعجب زده بودن....مامان علی بحث رو گرفت تو دستش و گفت آقای مجیدی اگه علی رو به پسری و دامادی قبول داری تو این سال جدید خوشحالمون کن...بابا نگام کرد...فوری سرم رو انداختم پایین...بابا گفت من راستش,انتظار نداشتم اما من همه چی رو به خوده آوا واگذار میکنم...اون باید تصمیم بگیره....همه نگاه ها برگشت سمت من....لبخند شرمگینو لپ های گل انداختم نشون داد که راضیم....همه کف زدن حتی خود علی...نگامون بهم بود که باز یک لبخند خوشگل از اونا که دل گرمم میکرد زد..........

سوم عید منو علی عقد کردیم ...یک عقد ساده با حضور فامیل درجه یک دو طرف.............

ما بهم رسیدیم با همه لجبازی و بچه بازی ها....با همه اشکها و لبخندها....آرزو میکنم لبخند و اشکتون عاشقونه باشه....

این داستان رو تقدیم میکنم به همه شما که صبورانه یاری ام کردین.....